

((باران))

انگار خیال بند آمدن ندارد. از صبح دارد یکریز می‌بارد و من را که به پیش‌بینی هوای اینترنتی اعتماد کرده و چتر برداشته‌ام تنبیه می‌کند. خوشبختانه فاصله در خروجی شرکت تا اولین ایستگاه مسقف اتوبوس زیاد نیست اما به واسطه‌ی همین مسیر کوتاه هم تمام سر و شانهم خیس شده است. با آمدن اتوبوس برای چند لحظه خیس شدنم را فراموش می‌کنم و این شادی گذرا با دیدن اتوبوس نیمه خالی چند برابر می‌شود. در جواب سلام راننده لبخندی تحویل می‌دهم و روی نزدیک‌ترین صندلی خالی می‌نشینم. دستمالی از جیب شلوارم درمی‌آورم و ناشیانه سعی می‌کنم سرم را خشک کنم. می‌دانم تاثیر زیادی ندارد اما حداقل جلوی قطره‌های آبی را که بر شقیقه‌ام روان شده‌اند می‌گیرم. بادگیر نازکی که پوشیده‌ام تنها زمان خیس شدنم را به تاخیر انداخته و کم کم سرمای آب را روی بدنم احساس می‌کنم. هرچه بد و بیراه بود نثار خودم کردم که چرا مدارک به این مهمی را خانه جا گذاشته‌ام که هم مجبور شوم مرخصی بگیرم و وسط روز به خانه بروم و هم اینکه باید بعد از وقت اداری بمانم و کار را تمام کنم. اینطور حتی از موهبت لطف برخی از همکاران که مرا سر راهشان تا نزدیکی خانه‌ام می‌رسانند هم محروم می‌شوم، آن هم امروز، با این باران لعنتی. چشم‌هایم می‌سوزد، شاید هم سرما خورده‌ام. سرم را تکیه می‌دهم به شیشه‌ی بخار گرفته و گوشم پر می‌شود از صدای مسافران که ملغمه‌ی عجیبیست از زبان‌های مختلف و همین که نمی‌فهمم چه می‌گویند خوشبختی بزرگیست.

با هم دودیدیم زیر اولین سرپناهی که دیدیم. ذوق زده گفت: "من عاشق بارونم. البته نه از این بارونای تند و گذرا، بارون نم نم که بشه بدون چتر زیرش راه رفت، وای خدا، بوی خاکم که بلند شه دیگه خیلی شاعرانه‌ست، تو هم بارون رو دوست داری؟". دستم را دور شانهاش حلقه کردم و گفتم: "آره خب، هرچی تو دوست داشته باشی رو منم دوست دارم". با لحن شکوه آمیزی گفت: "نه لوس نشو، راستشو بگو". به شوخی گفتم: "راستش با چترش رو بیشتر دوست دارم". با دلخوری گفت: "بی‌ذوق!". تنگ‌تر در آغوش گرفتمش و موهای خیسش را بوییدم. باران دوست‌داشتنی‌تر از امروز بود. حالا دیگر خیلی وقت است که ستاره را نمی‌بینم. خودم فکر می‌کردم به نبودنش عادت می‌کنم اما همین حواس‌پرتی‌ها و گیج‌بازی‌ها مدام به یادم می‌آورند که او دیگر نیست. اصلا از روزی که رفته انگار زندگی‌ام را گم کرده‌ام.

سردم می‌شود. چشم‌هایم را باز می‌کنم و نگاهی به اتوبوس نیمه خالی می‌اندازم. سمت راست من یک مادر و پسر سیاه پوست نشسته‌اند. برخلاف مادر که درون لباس رنگارنگ خود بسیار چاق به نظر می‌رسد، پسرک لاغر و نحیف است. روپوش مدرسه بر تن دارد و سرگرم کشیدن نقاشی روی بخار شیشه است. مادرش بی‌حوصله مجله‌ی سینما را ورق می‌زند. هر از گاهی هم تشری به زبان فرانسه نثار پسرک می‌کند. پسرک با موهای فرفری و چشم‌های درشت برمی‌گردد، به مادرش و مسافران نگاه می‌کند و دوباره سرگرم کار خود می‌شود. چشم‌هایم را که بر هم می‌گذارم، کودکی‌ام را می‌بینم که کنار مادرم به مدرسه می‌رود. بازیگوش و ناآرام. شاید همین باعث می‌شود که مادرم مدام نگران آن باشد که مبادا جا مانده یا در میان جمعیت گم شده باشم. دستش را که می‌گیرم می‌خندد و کوله‌پشتی‌ام را می‌زان می‌کند. همین رویای کوچک دست‌هایم را خودبه‌خود گرم می‌کند اما بلافاصله موجی از دل‌تنگی می‌پیچد در سینه‌ام و سرمای گزنده دوباره به دست‌هایم سرازیر می‌شود. صدای سرفه‌های خشک پیرمردی از صندلی عقب رشته افکارم را پاره می‌کند. اتوبوس پشت یکی از ده‌ها چراغ قرمز این شهر ایستاده است و همچنان باران می‌بارد.

جلوی آن مادر و پسر، یک دختر جوان بلوند نشسته که موهایش را پشت سرش با گل‌سری بنفش که آن را با ژاکتش هماهنگ کرده بسته است. هدفونی معمولی در گوش دارد که به یکی از همین دستگاه‌های کوچک پخش موسیقی متصل است. کیف مشکی‌اش را روی صندلی کنار خود رها کرده و چتر کوچک رنگارنگی را هم کنار پاهایش به صندلی تکیه داده که از حجم وسیع آبی که زیر آن جمع شده حدس می‌زنم که مدت زمان نسبتاً طولانی زیر باران بوده است. هر چند دقیقه یکبار برمی‌گردد و به سایر مسافران نگاه می‌کند و نگاهش تصادفی یا به عمد روی من قفل می‌شود. می‌گذارم به حساب اینکه یک قیافه شرقی خیس شده زیر باران حتماً باید برایش جالب باشد. صدای حرف زدن و خنده‌های ریز یک دختر و پسر که نمی‌توانم از روی زبانشان تشخیص بدهم که کجایی هستند روی اعصابم رژه می‌رود اما حوصله برگشتن و دیدنشان را ندارم. سرم را دوباره به شیشه تکیه می‌دهم اما سرما آزارم می‌دهد. چشم‌هایم را دوباره باز می‌کنم. دختر بلوند برگشته رو به من لبخند می‌زند. خیلی زیبا نیست اما از آن قیافه‌هایی‌ست که به دل می‌نشیند. از آن‌هایی که تا می‌بینی احساس صمیمیت می‌کنی. کمی هم شبیه همکارم مارتاست که مدیر بخش مصرانه ادعا می‌کند که با من رابطه دارد. مارتا دوست نزدیک من است اما هیچ وقت نتوانستم به داشتن رابطه‌ای جدی با او فکر کنم. دختر بدی نیست، اما نمی‌توانم دست‌هایم را بگیرم، زل بزنم در چشم‌های به رنگ آسمانش و برایش شعر بخوانم. نمی‌توانم دعوتش کنم به رستورانی در آن سوی شهر تنها به این بهانه که پیرمردی خوش‌ذوق آنجا گیتار می‌زند. سالسا دوست ندارد و نمی‌داند لورکا شاعر بوده یا سیاستمدار. حتی نمی‌تواند مجبورم کند که زیر باران چترمان را ببندیم. موهایش بوی موهای خیس ستاره را نمی‌دهد... در ذهن خسته‌ام دنبال حرفی می‌گردم که بتوانم سر صحبت را با دخترک باز کنم اما زود حوصله‌ام سر می‌رود و دوباره از لابه‌لای رگه‌های آب روی شیشه، خیابان خلوت را نگاه می‌کنم. صدای زنگدار ستاره در گوشم می‌پیچد: "یه شعر درباره‌ی بارون بگو که منم توش باشم".

توقف اتوبوس آنقدر ناگهانی است که سر و صدای مسافران را در می‌آورد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. پیرزن خوش‌پوشی را می‌بینم که به سختی سوار اتوبوس می‌شود و نگاه سپاسگزار خود را از راننده و مسافران دریغ نمی‌کند. دخترک برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. انگار نگران است که مبادا من پیاده شده باشم. در ذهنم می‌گذرد که کمی دیرتر به شرکت برگردم تا اگر شد چند ساعتی را با او بگذرانم. تلفن همراهم را درمی‌آورم تا به مارتا اطلاع دهم که دیرتر به شرکت برمی‌گردم. با هم از کتابفروشی بیرون آمدیم. "شب بهم زنگ بزن که بگم این کتابا رو کجا می‌تونین پیدا کنین". به شیرینی لبخند زد و گفت: "شما که هنوز شمارتونو بهم ندادین!". تازه فهمیدم که چقدر دستپاچه رفتار کرده‌ام. وقتی داشت شماره‌ی مرا در تلفن همراهش ذخیره می‌کرد با تردید گفتم: "اگه خواستین می‌تونیم با هم بریم، چون منم چندتا کتاب...". نگذاشت حرفم تمام شود: "آره حتما...". بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت: "من باید برم، الان کلاس شروع میشه" و سریع خداحافظی کرد. نمی‌دانم واقعا کلاس داشت و یا نمی‌خواست من ببینم که گونه‌هایم از شرم کمی سرخ شده‌اند. همانطور که داشت دور می‌شد برگشت، دستش را تکان داد و گفت: "شب بهتون زنگ می‌زنم". تا وقتی که در جمعیت گم شد با نگاهم دنبالش کردم. سریع و موزون راه می‌رفت، انگار می‌رقصید. بی‌اختیار اسمش را با خودم تکرار کردم "ستاره" و چقدر این اسم به چشم‌های درشتش می‌آمد. مارتا هنوز جوابی به پیامک من نداده است. نگاهم متوجه دختر بلوند می‌شود که در کیفش دنبال چیزی می‌گردد. وقتی می‌بیند خیره نگاهش می‌کنم، کمی هول می‌شود و خودش را با تلفن همراهش مشغول می‌کند. چند ایستگاهی دیگر باید پیاده شوم. چشم‌هایم را می‌بندم و ذهنم پر می‌شود از خاطره‌هایی دور...

با ضربه‌های آرامی که به شانهم می‌خورد به خود می‌آیم. چهره خندان دخترک بلوند را می‌بینم که سعی می‌کند چیزی را به فرانسه به من حالی کند. دور و برم را که نگاه می‌کنم می‌بینم معدود مسافران باقی مانده در حال پیاده شدن از اتوبوس هستند. به آخر خط رسیده‌ام.